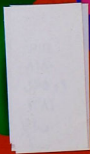


مقهی قسطی  
پرده‌های منور

وهم  
حمید قلعه‌ای





پرده‌های مهر

وهم

حمید قلعه‌ای



آیین ترویج

مشهد - ۱۳۸۱

قلعه ای، حمید، ۱۳۳۰ -

وهم/حمید قلعه ای. - مشهد: آیین تربیت، ۱۳۸۱.

۳۲ص.

ISBN: 964-6550-61-4 ریال: ۱۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات قیفا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۳. الف. عنوان.

۲/۶۲ الف (ج)

PIR ۸۱۸۰/۱۶۵۹

ک ۷۲۸۵

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱ - ۳۵۴۹ م

کتابخانه ملی ایران



آیین تربیت

نام کتاب: وهم

مؤلف: حمید قلعه ای

ناشر: آیین تربیت

چاپ: دقت ۱۹۵۶۰ (۳۴۱ خط)

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

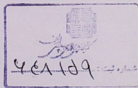
بها: ۱۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۵۵۰-۶۱-۴

مرکز پخش: مشهد - میدان سعدی (فلکه سراب)، نبش چمران ۳، ساختمان ۴۵

تلفن: ۲۲۲۳۱۱۳ (۰۵۱۱) شماره: ۲۲۵۴۴۱۱

انتشارات آیین تربیت - سنبه



IR

۸۱۸۰

۱/۶۵۹۹

۱۳۸۱

۳۰۰

تقدیم به شریک زندگانی ام سیمین تاج عیسی زاده

(صحنه یک اتاق نشیمن با یک رختخواب که دختر روی آن خوابیده است. در گوشه دیگری سماوری فرسوده، پرده ای گلدار و رنگ و رو رفته از در اتاق آویزان است. مادر لباس سیاه به تن وارد می شود.)

**مادر:** دخترک بیچاره ام... دخترک جوونم... چه خیری از عمرت دیدی مادر؟ چه عمر کوتاهی داشتی مادر... چه خاکی به سرم کنم؟ (فریاد می زند) چطوری باور کنم مادر؟!... (با گریه) باشو دخترکم... الان رفیقات از مدرسه میان دیدنت... دیدی چی به روزم اومد؟ ای خدا... ای خدا... ای خدا... (به پا و سینه خود می کوبد) خدا کسی رو غریب و بی کس نکنه مادر! هیشکی نیومد احوالتو بپرسه دخترم... (داد می زند) ای خدا... (مشت بر زمین می کوبد)... دختر غریبم... دختر بی کسم... (گریه می کند. بعد از مدتی با گوشه چادر دماغش را پاک کرده، زمزمه کنان به سوی سماور می رود. سعی می کند آن را روشن کند.) الان ممکنه همسایه ها بیان... (چشمش به دختر می افتد. غریبانه و با گریه) ای روزگار... چی به روزم آوردی؟!... دختر جوونم!... دختر نازنینم!... (آرام آرام گریه می کند) ای داد و بیداد... ای داد و بیداد... (آرام آرام کنار بستر دختر می رود.

ملافه را کنار می‌زند.) دختر قشنگم... دختر خوبم... تو رو خدا با مادرت حرف بزن... بلند شو... بگو که من اشتباه می‌کنم... بگو که هنوز هستی... با من حرف بزن عزیزم... با من حرف بزن... یه چیزی بگو مادر!... ببین مادرت به چه روزی افتاده؟... می‌خواستم برات لباس عروسی بدوزم، لباس عزا تنم کردی دختر!؟... تو رو خدا نرو... تو رو خدا پاشو مادر... الان میان می‌برنت... وای خدا!!!... دخترمو کجا می‌برن؟ ای داد و بیداد... ای داد و بیداد... (گریه می‌کند. بعد از مدتی بلند شده دور اتاق را مرتب می‌کند. در حالی که با گوشه چادر چشم‌ها و دماغش را پاک می‌کند. در انتها چادر دختر را که در گوشه‌ای افتاده می‌بیند. آن را برداشته بو می‌کند. بعد نگاهش به دختر می‌افتد. دختر نازنینم! دیروز این موقع توی جات آروم دراز کشیده بودی، گفتی: «مادر برام آب بیار»، اما حالا... اما حالا... (گریه می‌کند) تو رو خدا بلند شو دختر... بلند شو بگو که من اشتباه می‌کنم.

**دختر:** (همان‌طور که بی‌حرکت دراز کشیده) کاش می‌تونستم با تو حرف بزنم... کاش می‌تونستم بهت بگم که تو اشتباه کردی...

**مادر:** (وحشت‌زده و بهت‌زده) تو... تو... تو... چی گفتی؟... تو... تو حرف زدی؟... (کم‌کم از بستر دختر فاصله می‌گیرد. خود را به دیوار می‌چسباند.)

**دختر:** بله... من، حرف زدم... گفتم: که دلم می‌خواست نمرده بودم و بهت می‌گفتم: مادر تو خیلی اشتباه کردی.

**مادر:** (از ترس می‌لرزد) وای یی... نه... نه... نه... این تو نیستی که داری حرف می‌زنی.

**دختر:** چرا... این منم مادر... دختر تو... تو مادر خوبی نبودی... می‌فهمی مادر؟

**مادر:** (خود را به دیوار چسبانیده و از جسد فاصله می‌گیرد. چهره‌اش پراز وحشت است.) چرا... چرا... با من این‌طوری حرف می‌زنی؟... تو... تو که تا به

حال... با من... این طوری حرف... نزده بودی...

**دختر:** می‌دونم... حق با توه... ولی من... الان دیگه نیستم... حالا دیگه هرچی دلم بخواد می‌تونم بگم. تو از من خواستی که باهات حرف بزنم... مگه نه؟

**مادر:** ولی... ولی... دخترم... تو... تو...

**دختر:** چی می‌خوای بگی مادر؟... می‌خوای بگی من که نمی‌تونم؟...  
هه... درسته... ولی مگه خودت الان نمی‌گفتی با من حرف بزن دخترم؟...  
هان؟... خب... منم می‌خوام باهات حرف بزنم...

**مادر:** ولی... ولی... اون... اون... الان برمی‌گرده... رفته... رفته...  
آبولانس خبر کنه...

**دختر:** می‌دونم مادر... دیدمش که داشت می‌رفت... دیگه هردو نفرتون از دستم راحت شدین... نه؟...

**مادر:** چی داری می‌گی دخترم؟... من... یعنی ما... هردو... خیلی دوست داشتیم... یعنی داریم!

**دختر:** مادر!... یادت رفته؟ من دیگه نیستم... الان دیگه نمی‌تونی به من دروغ بگی...

**مادر:** دروغ؟ هیچ این‌طور نیست دخترم... تو... تو...

**دختر:** نه مادر بی‌خودی پافشاری نکن... دیگه حالا همه چیز گذشته...  
بذار بلند شم... این دستمالی که به چشمم بستی بذار باز کنم...  
(موزیک... آرام آرام بلند می‌شود.)

**مادر:** نه... نه... بلند نشو... تو... تو...

**دختر:** من دیگه نیستم... نه؟ تترس مادر... تو از من که نباید بترسی.  
(دستمال را از چشمانش باز کرده، کمی دستانش را حرکت می‌دهد.)

**مادر:** تو... تو می‌خوای چیکار کنی؟



**دختر:** مگه تو نخواستی که بلند بشم و بگم که اشتباه کردی؟ خیلی خب...  
حالا بهت می‌گم... مادر... تو خیلی زیاد اشتباه کردی.

**مادر:** ولی... تو هیچ وقت با من این جور حرف نزدی. (کم کم مادر از دیوار فاصله می‌گیرد.)

**دختر:** گفتم که... الان قضیه دیگه فرق می‌کنه... انگار دیگه نیستیم...  
می‌فهمی مادر؟... هرچی که دلم بخواد می‌تونم بگم...

**مادر:** من مطمئنم که خیالاتی شده‌م... زده به سرم...  
**دختر:** نه مادر... تو حالت خوبه... (دختر بلند می‌شود) ولی باید بدونی که با من اصلاً خوب تا نکردی مادر... می‌فهمی؟

**مادر:** یعنی چه که می‌گی که باهات خوب تا نکردم؟ من هر کاری که می‌تونستم برات انجام دادم... واسه همین مریضی آخرت کم بُردمت این مریضخونه و اون مریضخونه؟ کم دوا درمونت کردم؟ بشکنه این دست... بشکنه که نمک نداره... اینم آخر و عاقبت مادر و فرزندتی...

**دختر:** آره... همین مریضی آخر... هه... خوب شد گفتی!... یادته اون روز که از شدت درد و تب می‌سوختم و ناله می‌کردم از در که اومدی تو، چی گفتی؟  
**مادر:** چی گفتم؟

**دختر:** خوب فکر کن...

(موزیک... دختر در بستر دراز می‌کشد. مادر از درب اتاق شروع می‌کند...  
دختر ناله می‌کند. مادر در حالی که چادرش را تا می‌کند وارد اتاق می‌شود.)

**مادر:** هنوزم که دراز کشیدی و عور ادا می‌ای؟... پاشو خبر مرگت اقلأ دستتو بجنبون و تو این خراب شده یه کاری بکن. فقط دو سه تا استکان نلبکی از صبح بوده، نشستی... خجالت هم خوب چیزیه ها...

**دختر:** مادر... به خدا... نمی‌تونم... از جام... تکون بخورم... آیی... یی...

**مادر:** خوبه خوبه!... دیدی که دیروز دکتر چی گفت؟ هیچ مرگت نیست...



هیشکی از آزمایش‌ها و کوفت و زهرمارات نتونسته درد و مرضی رو دربیاره. تموم این پدرسوختگی‌ها رو درمیاری که نه مدرسه بری، نه کار کنی! خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ نه جونم... کور خوندی... (بالگد) دِ پاشو.

**دختر:** مادر به خدا... نمی‌تونم... نمی‌تونم. (گریه می‌کند.)

**مادر:** دیگه هرچی ادا بازی درآوردی بَسه، یاالله پاشو... الان اون بنده خدا از مغازه میاد خونه... حوصله‌ش سر رفته بسکی این اطفارای شتری تو رو دیده! دم به ساعت به جون من بدبخت غُر میزنه... دِ پاشو می‌گم... (پتورا از روی دختر می‌کشد.)

**دختر:** مادر! (جیغ می‌زند. از نقش خارج می‌شود.) خب حالا یادت اومد؟ تو باور نکردی که من مریضم؟... آخه چرا مادر؟...

**مادر:** برای اینکه تو از این کارا تا به حال زیاد کرده بودی... ذاتاً دروغگو بودی... اون بابای خدایا مرزت هم گاهگاهی دروغ می‌گفت... یادته... یادته... یه دفعه که خواهر این بنده خدا می‌خواست عروسی کنه چه الم شنگه‌ای راه انداختی؟ (دختر به فکر فرو می‌رود) درست وقتی که می‌خواستیم بریم سر عقد، خودتو زدی به دل درد... چه سر و صدایی... بردیمت بیمارستان... گفتن چیزیش نیست... اما تو مته مار به خودت می‌پیچیدی... اینقدر دستپاچه‌مون کردی که از عقد و مهمونی فراموشمون شد... بعدش هم... خود به خود، خوب شدی... یادت رفته؟

**دختر:** نه... خوب یادمه... اما تو... هیچ‌وقت از خودت نپرسیدی، اون روز من چرا خودمو به دل درد زدم؟ هان؟... نه مادر... به خاطر ذاتم نبود. به خاطر بابام هم نبود... من... من تشنه محبت تو بودم مادر می‌فهمی؟... بعد از مرگ پدرم تو تنها کسم بودی... اما تو... اینقدر گرفتار زندگی بودی که گاهی وقتا یادت می‌رفت دختری هم داری... اون مریضی‌های بی‌خودی من، در حقیقت مادر، دلتنگیم برای محبت تو بود... خوشحال می‌شدم که اقلأً به بهونه‌ای که

بینی تب دارم یا نه، دستو روی پیشونیم بذاری... (دست مادر را گرفته روی پیشانی می‌گذارد)

**مادر:** ولی تو یخ کردی... (دستش را به حالت چندان آوری عقب می‌کشد).  
**دختر:** نه... مادر... تو هیچ وقت نخواستی بفهمی که من دختری هستم که نیازمند محبت توئه... فکر می‌کردی چون به قول خودت بزرگ شدم!... اگه گاهی وقتها با یه لبخند یا یه نگاه محبت‌آمیز خوشحالم کنی، ممکنه لوس بشم. ولی... مگه مادر توقع من، خیلی زیاد بود؟

**مادر:** ولی تو... دختر متوقع و خودخواهی بودی... الان هم حرفای گنده‌تر از دهنِت می‌زنی...

**دختر:** بله... حق باتوئه... تو همیشه با این لقب‌ها و اسم‌هایی که روی من می‌ذاستی مسخره‌م می‌کردی. حالا هم هنوز دست برنمی‌داری.

**مادر:** من مسخره‌ت می‌کردم؟ خیلی پررو شدی دختر! بهتره بفهمی چیکار داری می‌کنی و چی می‌گی.

**دختر:** من خوب می‌فهمم که دارم چی می‌گم. اون روز که کاسه‌اش همسایه از دستم افتاد و شکست، یادته؟

(موزیک... دختر در حال جمع کردن قطعات کاسه شکسته و مادر بالای سرش...)

**مادر:** باز چیکار کردی خبر مرگت؟ چرا حواستو جمع نمی‌کنی مار عینکی؟  
**دختر:** روغنِ آش ریخته بود لبه‌ کاسه، لیز شده بود... از دستم سُر خورد و افتاد...

**مادر:** خُب اون چشای کور تو باز کن دختره اکبری!... اون عینک وامونده تو همیشه بذار روی چشات که اینقدر بشکن و بریز نکنی... از خجالتِ کارای تو نمی‌دونم چطوری تو روی مردم نیگا کنم؟ پونزده سال از خدا عمر گرفتی به اندازه یه بچه‌ دو ساله ازت کار برنمیاد. مار عینکی... هیچکاری ازت

بر نمی‌یاد... مار عینکی... هیچکاری ازت برنمیاد... هیچکاری... (مادر فیکس می‌شود)

**دختر:** (از نقش خارج می‌شود) همیشه همین‌جور بودی... مسخره‌م می‌کردی... برام اسمای جورواجور می‌ذاشتی...

**مادر:** نه... نه... تو نباید این‌طوری با مادرت حرف بزنی... مادرت! اون‌ی که بزرگت کرد و چون کند تا به این سن و سال رسیدی... چه شبهائی که به خاطر تو بیدار نشستم و خدا خدا کردم... و حالا...

**دختر:** نمی‌خوام بگم این کارا رو نکردی، راست می‌گی... ولی وقتی مادر بچه‌های دیگه رو می‌دیدم و با تو مقایسه‌شون می‌کردم از خودم می‌پرسیدم: «آیا فقط وظیفه مادر به دنیا آوردن و تر و خشک کردنه؟»

**مادر:** نه... نه... تو حق نداری با من این‌طوری حرف بزنی... تو... خودت نیستی... این روح توئه که برگشته و منو داره عذاب میده.

**دختر:** پونزده سال من عذاب کشیدم... تو یه ساعت تحقش رو نداری؟

**مادر:** حیف اون اشک‌هایی که برات ریختم!... ببین چطوری داری با مادرت حرف می‌زنی؟ (ناامید می‌نشیند)

**دختر:** درسته... برام اشک ریختی... ولی برای اولین بار و آخرین بار بود، درسته؟

**مادر:** (دستپاچه) نه... نه... هیچ این‌طور نیست... تو یادت نمیاد... شاید ندیدی... این طرز حرف زدن تو کلافه‌م می‌کنه... منو عصبانی می‌کنه...

**دختر:** مته اینکه یادت رفت مادر؟... دیگه نیستم... و ای کاش این حادثه زودتر اتفاق افتاده بود. اینجا پدرم خیلی بهم محبت کرد... محبتی که موقع زنده بودن، ازش محروم بودم.

**مادر:** خب تقصیر من چیه؟... نکنه می‌خوای گناه مرگ پدرت رو هم بندازی گردن من؟... اگه اون نمرده بود...



**دختر:** آره اگه اون نمرده بود دیگه تو نمی رفتی دوباره عروسی کنی و اون غریبه رو...

**مادر:** چی داری می گی؟ اون به جای پدرت بود... تازه... به خاطر بدبختی و دربدری مون بود که مجبور شدم زنش بشم... وگرنه... کی ازمون نگهداری می کرد... هان؟ کی خرج زندگی مون رو می داد؟... فکر می کنی پی هوای دلم رفتم؟

**دختر:** ولی اونم جون منو و تو رو به لب رسوند... درسته؟ بدبینی هاش و خسیس بازیهاش ذله مون کرد... تو شوهر کردی که قاتق نونمون بشه، قاتل جونمون شد.

**مادر:** خب من چه می دونستم این جوری از آب درمیاد؟ ولی همهش به خاطر تو بود... همهش به خاطر تو...

**دختر:** (آمرانه) یادت باشه... من دیگه نیستم... بهتره با من روراست تر باشی!

**مادر:** ولی تو هم دختر خوبی نبودی... تو هم خیلی منو اذیت کردی... من هرکاری از دستم براومد برات کردم... اما تو لجباز و یک دنده بودی... یادته وقتی دبستان بودی چند بار منو از مدرسه خواستن... وقتی که اوادم نزدیک بود از خجالت آب بشم و برم تو زمین... تو آبروی منو تو مدرسه بردی.

**دختر:** آره... خوب یادمه... خانوم ناظم تو رو کشید کناری و بهت گفت: «دخترت دستش کجه! دست تو کیف بچه ها می کنه.»

**مادر:** خب کرده بودی... مگه نه؟

**دختر:** آره... ولی فقط می دونی مادر... برای برداشتن خوردنی هاشون... حسرت به دل مونده بودم... برای تو کاری نداشت. خیلی بهت گفته بودم برام خوراکی بذار... ساعت تفریح که میشه، عطر نارنگی و پرتقال تو کلاس و راهروها می پیچید، بوی نون و پنیر... می دونی مادر... من اون موقع خیلی



بچه بودم. از بچگیم بود که دست توی کیف دوستان می‌کردم... ولی تو... ولی تو می‌تونستی با یه تیکه نون و پنیر...

**مادر:** خوب شد که بالاخره قبول کردی یه کار اشتباه کردی... می‌بینی؟... تو هم خیلی اذیتم کردی... همون طوری که الان داری منو زجر می‌دی.

**دختر:** درسته... من اشتباه کردم. کار درستی نبود... برای خودم و برای تو خیلی گرون تموم شد... یه گناه... آره یه گناه بزرگ... ولی هیچ می‌دونم که اگر تو اجازه می‌دادی که من، احساس شخصیت کنم هیچ وقت به طرف گناه نمی‌رفتم؟

**مادر:** چی داری می‌گی؟ این حرفای قلمبه سلمبه چیه؟ نکنه اینا رو تو اونجا بهت یاد دادن؟

**دختر:** می‌بینی؟... هنوز هم حاضر نیستی شخصیتی برام قائل بشی... مادر!... حواست کجاست... من دیگه بچه نیستم. تلخ‌ترین چیزی که یادمه اون روزی بود که بیشتر از همیشه کتکم زدی... توی زیرزمین... یادته؟

**مادر:** کدوم روز؟

**دختر:** مادر! خودت رو به اون راه نزن، اونقدر موهامو کشیده بودی که انگشتات پر بود از موهای من.

**مادر:** ولی... ولی تو... خیلی کار بدی کرده بودی... مگه یادت نیست؟

**دختر:** چرا... یادمه... قلیون چینی خانوم بزرگ رو شیکسته بودم... درسته؟

**مادر:** ولی تو خوب می‌دونستی که برای «اون» یادگار مادرش خیلی ارزشمند بود... چرا شیکستیش؟

**دختر:** هیچ وقت نخواستی دلیل کارای منو بدونی مادر! فقط تحکم، اینکار رو بکن، اونکار رو نکن... آره شیکستن اون قلیون چینی، یه اشتباه بود ولی اولاً: من که عذرخواهی کردم، اونم چندبار، چرا منو نبخشیدی؟... و تازه... برای شیکستن اون قلیون باید اون همه کتک می‌خوردم؟



**مادر:** عذرخواهی تو، مگه چیزی رو عوض می‌کرد؟ همون قضیه باعث یک هفته دلخوری من و «اون» شد.

**دختر:** آره... درسته مادر... اون قلیون براش مهم بود، ارزش داشت... ولی فکر نکردی اون عکس شیکسته و پاره پدرم، برای من ارزش داره.

**مادر:** (با تعجب) هان!! عکس؟

(موزیک... دختر چادرش را به خود می‌پیچد و مشغول کتاب خواندن است.

مادر از کنار در شروع می‌کند.)

**مادر:** دختر تو این کتابا یه ذره فهم و کمالات ننوشته که تو یاد بگیری؟

**دختر:** باز چی شده مادر؟

**مادر:** می‌خواستی چی بشه؟ مگه بهت نگفته بودم بذار خبر مرگمون زندگیمونو بکنیم؟ چرا اینقدر لجوج و یک دنده‌ای دختر؟ چرا راحتمون نمی‌ذاری؟

**دختر:** مگه چیکار کردم؟

**مادر:** می‌خواستی چیکار کنی؟ مگه نگفتم عکس اون گور به گور شده رو نیگر ندار... چه گلی به سرت زد که رفت؟ به مال و منالی که برات گذاشته دلخوشی؟ یا به ملک و آبادی که ارث و میراث گذاشته؟ مگه نمی‌بینی این بنده خدا از دیدن عکسش از این رو به اون رو می‌شه؟ خب چرا عکسشو نیگر داشتی؟

**دختر:** ولی من... من هرچی عکس از بابا داشتم... دادمشون به شما... دیگه ندارم.

**مادر:** نداری؟ اما «اون» می‌گفت دیشب لای کتابت دیده، می‌خوای بگی دروغ می‌گه؟ دِ نکن دختر، اینقدر جز جیگرمون نده. یاالله بدش من... زود باش.

**دختر:** ولی... این تنها یادگار بابامه... تو رو خدا بذار داشته باشمش... قول

می‌دم به جویری جمع و جورش کنم که نبینه.

**مادر:** (با اصرار کتاب را از او می‌خواهد بگیرد) بدش به من... می‌گم بدش به من... زندگی‌مونو به خاطر یه عکس می‌خوای بریزی بهم... بدش به من.

**دختر:** نه... نه... تو رو خدا مادر... این عکسو نبر... مادر... مادر  
(مادر کتاب را به زور از او گرفته عکس را از لای آن بیرون کشیده پاره پاره می‌کند. در همان حال فیکس می‌شود.)

**دختر:** (از نقش بیرون می‌آید.) فقط همون یه عکس از بابام مونده بود...  
توی اون عکس برام لب‌خند می‌زد... همونجور که امروز دیدمش درست همونجور...

**مادر:** (در حالی که خورده‌های عکس را می‌ریزد. گریه‌اش می‌گیرد.) ولی تو...  
تو... اومدی که منو عذاب بدی نه؟... چی از جون من می‌خوای؟ حالا هم که رفتی راحت نمی‌ذاری. (به جلو صحنه می‌آید، می‌نشیند.) اون از بابات که خیر از زندگی باهات ندیدم، اینم از تو... چیکار کنم ای خدا... ای خدا می‌بینی که چقدر منو عذاب میدی... ببین منو به چه روزی انداختی... ای خدا... ای خدا...  
(دختر آرام آرام به بستر رفته به همان شکل اول دراز می‌کشد. دستمال را به چشمانش می‌بندد. آرام است. گویی مرده... مادر آرام گریه می‌کند. از دور آژیر آمبولانس شنیده می‌شود. توقف ماشین... درب خانه را می‌زنند.)

**مادر:** (وحشت زده) هان؟ (برمی‌گردد به جسد نگاه می‌کند. به کنار جسد می‌رود... در می‌زنند... دست به چهره دختر می‌کشد... در می‌زنند... آرام ملافه را روی جسد می‌کشد. پرده می‌افتد.)



کتابخانه کودکان

۴۵۱  
۵۹

حوا

حمید قلعه ای



حکایت شاهزاده ای که نمی خندید  
حمید قلعه ای



پری و ساحل

حمید قلعه ای



آن زن درباران

حمید قلعه ای



ملکه آفتاب

علی اکبر ترابی



مادر بزرگ

نمی اسیر افعی



ISBN 964-6550-61-4



9 789646 550612